

جایی میان هر دم

آن نا

مترجم: اکرم شکرزاده



جایی میان هر دم

..... نویسنده: آن نا • مترجم: اکرم شکرزاده

..... ویراستار: سمیه شکرزاده

..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی

..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۰۴۸-۶

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: نا، آن، ۱۹۷۲ - م. Na, An □ عنوان و نام پدیدآور: جایی میان هر دم / نویسنده آن نا؛ مترجم اکرم شکرزاده؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۳. □ مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص. □ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۰۴۸-۶ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپ □ یادداشت: عنوان اصلی: The place between breaths, [۲۰۱۸] موضوع: داستان های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۰ م. □ ۲۰th century -- Young adult fiction, American □ اسکیزوفرنی -- داستان □ Schizophrenia -- Fiction □ بیماری های روانی -- داستان □ Mental illness -- Fiction □ ژنتیک -- داستان □ Genetics -- Fiction □ آزمایشگاه ها -- داستان □ laboratories -- Fiction □ پدران و دختران -- داستان □ Fathers and daughters -- Fiction □ مدرسه های متوسطه -- داستان □ High schools -- Fiction □ مدرسه ها -- داستان □ Schools -- Fiction □ افراد گمشده -- داستان □ Missing persons -- Fiction □ شناسه: PS۳۶۲۳ - افزوده: شکرزاده، اکرم، ۱۳۶۲، مترجم □ شناسه افزوده: شکرزاده، سمیه، ۱۳۶۷-، ویراستار □ رده بندی کنگره: PS۳۶۲۳ - رده بندی دیویی: ۵۴/۸۱۳ [ج] □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۵۸۵۴۸۵ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

زندگی درست در آن سوی ناامیدی آغاز می شود.

ژان پل سارتر^۱



زمستان

روایت های متنوعی از یک داستان وجود دارد. روایت هایی که هرکدام از زوایا و لنزهایی متفاوت دیده ها و نادیده ها، شنیده ها و ناشنیده های داستان و هرآن چه ملموس یا ناملموس است را تغییر می دهند، تفصیل و یا حتی تحریف می کنند. درنهایت حقیقت چیزی نیست جز وجهی از یک الماس، بارقه ای از پرتو خورشید، یک گل فراموشم مکن^۲ از دید یک زنبور عسل. آن چه که در کالبد حقیقت زندگی می کند و نفس می کشد، قوه درک است، پس چه کسی از ممکن و غیرممکن بودن چیزی خبر دارد؟

می توان آن را سرنوشت خواند یا فقط یک تصادف ساده، اما این که چه گونه تو را یافتم، روایت کوتاه تری دارد که چنین آغاز می شود: در انتهای جاده برفی و برهنه زمستان، نقطه تاریکی بود که هرچه به آن نزدیک تر می شدم، بزرگ و بزرگ تر می شد. ابتدا شبیه به یک نقطه کوچک بود، کمی جلوتر که رفتم به شکل قطعه سنگی بزرگ دیده می شد و بعد به نظرم به کنده درختی می ماند که قطع شده است تا این که بالأخره به آن رسیدم. با دیدنش از ترس جیغ کشیدم و ترمز کردم. چند قدم آن طرف تر، چیزی شبیه به لاک پستی بی سر بر روی یک تپه برفی افتاده بود. ناگهان هر دو دستم را از روی فرمان برداشتم و روی دهانم گذاشتم. جسد بود؟ هیچ حرکتی نداشت. به آرامی در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. یعنی کسی در شب یخ زده و مُرده بود؟ این اولین بار نبود که چنین اتفاقی در این حوالی می افتاد. یک قدم جلو رفتم و سپس قدم دیگری برداشتم. صدای شکافتن لایه های نازک یخ و شن در سرم می پیچید. بخارِ نفسم جلوی صورتم را گرفته بود.

ناگهان سری بیرون زد.

با وحشت فریاد زدم: «زهرم ترکید!»

1. JEAN PAUL SARTRE

۲. گل فراموشم نکن با نام علمی Myosotis از جمله گیاهان بومی اروپا است.

وقتی نفس طولانی ام را به آرامی بیرون دادم، ابر بخار بزرگی تشکیل شد. موهای مشکی ژولیده‌ای صورت گرد و ریزت را قاب گرفته بود. تشخیص این که چندساله‌ای سخت بود، اما چیزی درون چشمانت به من می‌گفت که از آن چه به نظر می‌رسید بزرگ تر هستی.

به آرامی و با دردی پنهان بدنت را حرکت دادی و ایستادی.

با خیالی آسوده جلو آمدم.

«مثل یه مُرده بودی.»

قبل از این که سرت را بچرخانی، وقتی شانه‌هایت را بالا بردی و پایین انداختی، ابروهایت درهم گره خوردند.

«متأسفم!»

سپس مختصر دستی تکان دادی و کنار جاده به راه افتادی.

از پشت سر صدایت زدم: «می‌خوای برسونمت؟» یک لحظه ایستادی و من در

ادامه گفتم: «من دارم می‌رم شهر.»

به عقب خیره شدی و قبل از این که از من رو برگردانی و به راهت در آن جاده سرد و طولانی ادامه بدهی، چشمانت به چهره‌ام دوخته شد، انگار دنبال چیزی می‌گشتی.

این روایت کوتاهی از نحوه آشنایی من و توست. آن موقع به من نگفتی که چرا آن قدر خسته بودی که مجبور شدی خودت را آن‌طور داخل کتت بیچی و کنار جاده استراحت کنی، اما وقتی دوباره همدیگر را ملاقات کردیم، حقایقی را درباره خودت برایم تعریف کردی. داستان مفصل‌تر ما همچون افق است. ما تنها چیزی را که می‌بینیم درک می‌کنیم، ولی آن چه که آرزوی فهمش را در سر داریم، فراتر از دیدمان قرار دارد.



بهار

صدای زنگ هشدار بی‌رحمانه در ذهنم می‌پیچد و احساس خفگی می‌کنم. بریده بریده نفس می‌کشم. هوا به سختی وارد ریه‌هایم می‌شود و بیرون می‌آید، انگار مدت زیادی زیر آب بوده‌ام. دستم را سریع بلند می‌کنم تا صدای بی‌وقفه زنگ را قطع کنم. قبل از این که دوباره به آغوش خواب بازگردم، سوسوی ملایم نور صبحگاهی

چشمانم را نوازش می‌کند. تصویر محوی که از سیمای مادر در خواب به یاد دارم، آرام و قرارم را می‌گیرد؛ تصاویری که همچون باران‌های بهاری می‌آیند و می‌روند، گاهی ملایم و پیوسته، گاهی مانند یک مه زودگذر و سپس باران‌های گه‌گاهی و سیل‌آسا. نیم‌نمایی از او ذهنم را سرشوق می‌آورد؛ خطوط تیره ابروانش، هزارتوی تاب‌خورده گوش‌هایش، گردی ملایم بینی و تیغه تیز خط فکش.

در بدترین لحظات زندگی‌ام، آرزوی مرگش را می‌کنم. حداقل در آن صورت می‌توانم واقعاً برایش سوگواری کنم، اما حالا که مدت زیادی از گم‌شدنش می‌گذرد و هیچ ردپایی از او به جا نمانده، به جز نامی در بانک اطلاعات پلیس، ندانستن این‌که چه بر سرش آمده، گم‌شده یا مُرده... آتش اشتیاق برای یافتن حقیقت را در وجودم شعله‌ور می‌کند تا آن هنگام که تنها چیزی که باقی می‌ماند سرطان بلاتکلیفی است. من از او تنها چند خاطره کوتاه و رؤیاهای گاه‌وبیگاهم را دارم که به من می‌گویند او وجود داشته‌است. نگاهی به ساعت می‌اندازم و درنهایت به زور از رختخواب بلند می‌شوم. روزمرگی‌های تحصیلی هیچ فایده‌ای هم که نداشته باشند، همین‌که قابل پیش‌بینی هستند به آدم آرامش می‌دهند.

در آشپزخانه قهوه دم می‌کنم و در دو فنجان می‌ریزم. لیوان داغم را به سینه‌ام می‌چسبانم و دماسنج بیرون خانه را از پنجره بالای سینک چک می‌کنم. چهارده درجه. دمای هوا از حالا به بعد باید هر روز گرم‌تر از قبل شود. حداقل دو هفته‌ای می‌شود که این حرف را زده‌ام، اما میانگین دما هنوز حدود بیست درجه است. باد پنجره بالای سینک را به صدا درمی‌آورد.

«نوزده.»

برمی‌گردم و بابا را می‌بینم که دم در ایستاده و لباس کار پوشیده‌است.

می‌گویم: «حدست نزدیک بود، چهارده.»

کراوات آبی خود را روی شانه‌اش می‌اندازد و برای برداشتن قهوه و لپ‌تاپش به سمت پیش‌خان می‌رود.

«گریس، امروز خسته به نظر می‌رسی!»

بابا سرش را خم می‌کند و به صورتم خیره می‌شود. سرم را پایین می‌اندازم تا شاید خودم را از نگاه‌های تیزش خلاص کنم.

زیر لب می‌گویم: «چیز خاصی نیست، بابا، همون خوابای همیشگی‌ان... تازه،

امتحانای میان ترم هم نزدیکن.»

می توانم احساس کنم که خیالش راحت می شود، پاسخم به اندازه کافی قانع کننده است.

«گریسی، فکر کنم باید ساعت کاری توی آزمایشگاه رو کمتر کنی!»

خودم را به زحمت نمی اندازم که جوابش را بدهم. تمام هم سن و سالانم که به دنبال راهی برای ورود به بهترین کالج ها هستند، آرزوی کارآموزی در ژنتیوم^۱ را دارند. می دانم که دیگر کارورزان و پزشکان آن جا تصور می کنند من به خاطر بابا، که در بخش تأمین نیروهای انسانی شرکت کار می کند، به این جایگاه رسیده ام، بنابراین برای ثابت کردن خودم به آن ها از هیچ تلاشی مضایقه نمی کنم. البته بابا این چیزها را درک نمی کند یا شاید اصلاً برایش اهمیتی ندارد. او همین حالا هم زمان زیادی را پشت رایانه اش سپری می کند و غرق تحقیق در پایگاه داده های افراد گمشده و سامانه افراد ناشناس، چک کردن ایمیل هایش و خواندن آنلاین مجلات علمی است.

چهره رنگ پریده بابا هم در خسته به نظر رسیدنش بی تأثیر نیست، اگرچه اکثریت مردم به خاطر پوست تیره ترش همیشه دوبه شک بودند که برنزه کرده یا نه. سفیدپوستان هم درگیری های خودشان را دارند. در هر صورت چه کسی می تواند بگوید که او واقعاً سفیدپوست هست یا نه؟ به خاطر آن ته رنگ زیتونی پوستش و موهای زمخت فرفری مشکی رنگش شاید از نژاد سیاه پوستان، رنگین پوستان آسیای جنوب شرقی، بومیان آمریکایی یا لاتین و یا حتی مدیترانه باشد. این موضوع همیشه بساط خنده مان را فراهم می کند و قومیت او را براساس رستورانی که در آن غذا می خوریم تغییر می دهیم. بابا فرزند خوانده است و هرگز تلاشی برای پیدا کردن والدین واقعی اش نکرده است. بی علاقه بابا به این کار، برای کسی که تمام زندگی اش به نوعی به ژنتیک گره خورده همیشه برایم عجیب بوده است. سعی کرده ام او را تشویق به دادن آزمایش دی ان ای کنم، اما می گوید که زندگی یکنواخت را دوست ندارد و دلش می خواهد مدام در حال تغییر و تحول باشد. آن چه برایش حائز اهمیت است پیشینه ژنتیکی خودش نیست، بلکه مادر است. هرگز در وراثت گره ای مادر یا بیماری ای که او را از پا انداخت شکی وجود نداشت. با همه این اوصاف، من هم از نسل مادرم هستم.

تخصص بابا کشف و جذب بهترین نخبگان دریکی از معتبرترین آزمایشگاه های کشور و چه بسا جهان است. لازمه شغلش این است که از تحقیقات، برنامه ها و علایق

دانشمندان برتر در زمینه ژنتیک سر دریاورد و آن‌ها را ترغیب به ترک محل کار و زندگی‌شان و پیوستن به آزمایشگاه ژنتیوم کند.

بابا از صمیم قلبش به دنبال یک معجزه است. شروع کارش در این آزمایشگاه به هیچ وجه تصادفی نبود. ما با یک استراتژی ازپیش تعیین شده و خاص به این جا نقل مکان کردیم، چراکه می‌خواستیم بابا بودجه، قدرت و شهرت لازم برای جذب بهترین دانشمندان جهان را داشته باشد تا کار روی تحقیقات و درمان بیماری‌های ژنتیکی مانند کم‌خونی داسی شکل، پارکینسون، سرطان، هانتینگتون و اسکیزوفرنی^۱ به سرعت ادامه پیدا کند. بابا هرگز حرفی از درمان نمی‌زند، او تنها به بحث درمورد تحقیقات و کشفیات هرروزه دانشمندان می‌پردازد، اما من می‌دانم که در سرش چه می‌گذرد. هیچ شکی در این مورد ندارم، درست همان قدر که مطمئنم دخترش هستم. ما به دنبال یک شیوه درمانی هستیم. مدت‌هاست که من و او بازنده‌های این مسابقه‌ایم. لحظه‌ای که اسکیزوفرنی مادرم عود کرد و بی‌اختیار خانه را ترک کرد و هرگز بازنگشت، تمام تلاش‌هایمان نقش بر آب شد، اما این شکست باعث نشد بابا خودش را، ولو با قامتی خمیده، به خط پایان نرساند. او هیچ وقت امیدش را از دست نداد. بابا همچنان لحظه‌شماری می‌کند که مامان برگردد یا پیدا شود. او نمی‌تواند بی‌خیال رؤیاهای مشترکشان شود و امیدوار نباشد که بالأخره روزی عشق بینشان برمی‌گردد و خانواده‌مان دور هم جمع می‌شود.

کشور را باز می‌کنم و قاشقی را بیرون می‌کشم. اصلاً متوجه نمی‌شود، انگار حواسش نیست. مشغول شکار یک نخبه جدید است.

در حالی که به سمت یخچال می‌روم تا کمی ماست بیاورم، از بابا می‌پرسم: «خب، نفر بعدی کیه؟»

بابا یک انگشتش را بالا می‌آورد و سریع چیزی تایپ می‌کند.

ماست به دست به سمت میز کوچک گوشه آشپزخانه می‌روم، جایی که آخرین ژورنال طبیعت منتظرم است.

«دکتر ساموئلز»^۲.

همان طور که قاشقم را در ماست فرومی‌برم می‌پرسم: «برای این کار یه کم زیادی جوون نیست؟!» قبلاً اسم ساموئلز را در صحبت‌های بابا شنیده‌ام. او یک دانشمند

۱. اسکیزوفرنی (شیزوفرنی) یا روان‌گسیختگی یک بیماری روانی است که در آن مرز میان خیال و واقعیت مخدوش می‌شود.

نخبه و زبردست از مؤسسه تحقیقاتی اسکریپس سن دیگو^۱ است. ظاهراً پیش از پایان تحصیلات تکمیلی اش، سه اختراع به نام خودش ثبت کرده است. کنجکاوم که بدانم دکتر مندلسون^۲ چه گونه با او کنار خواهد آمد. او از بلوف زدن و چرت و پرت گفتن در آزمایشگاه خوشش نمی آید. اصلاً حوصله کارآموزان را ندارد، اما می داند دوره های کارآموزی برای ساختن جامعه و پرورش ذهن های جوان خوب است یا حداقل در مراسم اهدای جوایز و مصاحبه با روزنامه نگاران این حرف را می زند. بیست سؤال مختلف به ذهنم خطور می کند، اما الان زمان مناسبی برای پرسیدنشان نیست. بعداً با بابا صحبت می کنم، وقتی چشمانش را به صفحه نمایش ندوخته باشد. به علاوه، او صبح ها، زمانی که ذهنش آزاد و آماده سروکله زدن با سری جدید مشکلات است، درمورد این قبیل موضوعات صحبت نمی کند. عصرها، وقتی خسته است و یک نوشیدنی در دست دارد، دیگر تصور نمی کند که صحبت کردن درمورد احتمالات مثل شرط بندی با آخرین اسکناسی که در جیب داری کاری نسنجیده باشد.

بابا با دست هایش چشمانش را می مالد، انگار با این کار می تواند دید بهتری داشته باشد.

«خوبی، بابا؟»

«چیزی نیست، یه لحظه سرم گیج رفت.» بابا نمی خواهد نگرانم کند. پزشکان بدترین بیماران هستند. با این که روپوش پزشکی اش را درآورده و کت و شلوار و کراوات به تن دارد، اما هنوز یک دکتر لجباز است. یک دفعه یاد آن زمانی می افتم که تصمیم گرفت دیگر به بیمارستان نرود؛ همان موقعی بود که یک ماهی از ناپدید شدن مامان می گذشت. داشت یک مقاله درباره کشف ژن هانتینگتون^۳ می خواند. سرش را بلند کرد و به من گفت: «خودم نمی تونم درمانی واسه ش پیدا کنم، اما می تونم دنبال دانشمندایی بگردم که از پس این کار برمی آن.»

بابا برای تأمین هزینه های تحقیقات، دستیابی به مجلات علمی، تجزیه و تحلیل داده های تحقیقاتی و مصاحبه با ژنتیک دانان وارد عرصه تجارت پرسود دارو شد. از یک پزشک تنها کار زیادی ساخته نبود، اما تشکیل یک تیم کامل از دانشمندان که هماهنگ با هم کار می کردند می توانست منجر به پیشرفتی واقعی شود. در هر صورت، با نقل مکان به این جا و شروع کارش در ژنتیوم کارها روی غلتک افتاد و تب و تاب آن

1. San Diego's Scripps Research Institute

2. Dr. Mendelson

3. Huntingon's gene: ژنی که مسبب بروز برخی از بیماری ها و اختلالات روانی است و به صورت ارثی انتقال می یابد

حسابی بابا را درگیر کرد. گاهی اوقات به ندرت او را می بینم، چون در سفر است یا تا دیروقت کار می کند.

ناگهان اشتهایم کور می شود، پس ماست نیمه خورده ام را به گوشه ای هل می دهم و لیوانم را برمی دارم. در حالی که قهوه ام را جرعه جرعه می نوشم، به ظرف میوه وسط میز خیره می شوم که گلابی های رنگ ورزفته ای با لکه های قهوه ای کم رنگ داخلش است. دستم را به سمت ظرف میوه دراز می کنم و انگشتم را در محتویاتش فرو می برم. نمی توان دقیق گفت که مرز بین رسیدگی میوه ها و فاسد شدنشان کجاست. تنها حقیقتی که باقی می ماند بوی ناخوشایند تند و کمی بیش از حد شیرین، بافت نرم له شده و تغییر رنگ آشکار میوه است. ظرف میوه را برمی دارم و تمام محتویاتش را داخل سطل زباله می ریزم.

جلوی در ورودی، کوله پشتی ام را از روی قلاب برمی دارم و بلند می گویم: «خدا حافظ بابا. بعد از کار می بینمت.»
«خدا حافظ، لولو.»

می دانم که حتی سرش را از روی صفحه نمایش بلند هم نکرده است. همین که پایم را از خانه بیرون می گذارم، هوای سرد به صورتم سیلی می زند و نفس کشیدن را برایم دشوار می کند. سرمای هوا به قدری کلافه ام کرده که دلم می خواهد فریاد بزنم. در عوض خشمم را روی پله ها خالی می کنم و هنگام پایین رفتن، پاهایم را محکم به پله ها می کوبم و کلی سروصدا به راه می اندازم. وقتی به پایین پله ها می رسم و از جایی که سایه خانه افتاده عبور می کنم و زیر آفتاب می ایستم، خشمم به یک قسمت رنگی کوچک می افتد. اولین گلادیاتورهای بهار پرچم آبی و زردشان را در برابر برف تکان می دهند. آن ها از خانواده زنبقیان، دسته زرپران هستند و در افسانه ها آمده که نماد عشق بی پایان کروکوس^۱، نجیب زاده یونانی به الهه اسمیلاکس^۲ هستند. آهی می کشم و به سمتشان می روم، سپس خم شده و آن شکوفه های شکننده را لمس می کنم. انگار زمان به کرات دستخوش تغییر می شود. گاهی کش می آید و گاهی فشرده می شود، اما همچنان رو به جلو پیش می رود و عقب گردی ندارد. تنها فصل ها هستند که مرا به یاد آن چه از سر گذرانده و آن چه در آستانه اش هستم می اندازند.

۱. اسم مستعار گریس که پدر و مادرش از کودکی او را با این اسم صدا می کردند.

2. Crocus

3. Smilax